

مفهوم علوم انسانی در اندیشه نخست ویلهلم دیلتای

فخری ملکی*

رضا داوری اردکانی**

چکیده

اندیشه ویلهلم دیلتای در تاریخ تفکر به‌ویژه در حوزه علوم انسانی نقطه عطف محسوب می‌شود. دوران دیلتای با علم‌زدگی تمام‌عیار مصادف بود. عده‌ای که علم‌زده بودند میان روش علوم طبیعی و روش علوم انسانی تفاوت اساسی قائل نبودند و هر داعیه‌ای که داشتند مآل کارشان به ماده‌انگاری مکانیکی می‌رسید. دیلتای با این گروه به‌مقابله برخاست و معتقد شد که برای حل مسئله نسبت علوم انسانی با شناخت طبیعت باید به سنخیت موضوع و محتوای هر علمی با روش تحقیق در آن علم توجه کنیم، درغیراین‌صورت به شناخت واقعی و کافی نخواهیم رسید.

دیلتای موضوع علوم انسانی را واقعیت اجتماعی - تاریخی و روش تحقیق در آن را درون‌نگری و تجربه درونی می‌داند. تجربه درونی از نظر او یقینی‌تر از تجربه بیرونی است. بنابراین علوم انسانی می‌تواند به یقین بیش‌تری در قیاس با علوم طبیعی دست یابد. اصل الاصول اندیشه دیلتای در این راه اصل پدیدار است. این اصل بیان می‌کند که اشیا همانند احساسات به‌عنوان امور واقع آگاهی به انسان داده می‌شود و تابع شرایط آگاهی است.

کلیدواژه‌ها: ویلهلم دیلتای، علوم انسانی، علوم طبیعی، روان‌شناسی تبیینی، روان‌شناسی توصیفی، تجربه زیسته، امور واقع متعلق به آگاهی، تجربه درونی، تجربه بیرونی.

* دانشجوی دکتری فلسفه، دانشکده حقوق، الهیات و علوم سیاسی، واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران، fakhrimaleki@yahoo.com

** استاد فلسفه، دانشکده حقوق، الهیات و علوم انسانی، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران (نویسنده مسئول)، rdavari@ias.ac.ir

تاریخ دریافت: ۱۳۹۷/۱۰/۰۱، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۸/۰۳/۲۷

۱. مقدمه

ویلهم دیتلای در سال ۱۸۳۳ در روستای بیبریش کنار رودخانه راین (Biebrich on the Rhine) دیده به جهان گشود و در سال ۱۹۱۱ از این جهان رخت سفر بست. مسئله اصلی دوره جدید در حوزه فلسفه این سؤال است که شناخت و آگاهی چگونه میسر می‌شود؟ یعنی در عالم وجود باید چه شرایطی باشد تا امکان شناخت برای انسان مهیا شود.

توجه به ویژگی علم این شرایط را بر ما آشکار می‌کند. یکی از ویژگی‌ها این است که ما در مسئله علم با دو قطب سروکار داریم: عالم و معلوم. پس یکی از شرایط مهم علم تعدد قطب‌هاست. ویژگی دیگر علم از نسبت بین این دو قطب به دست می‌آید. نسبت بین این دو قطب باید به گونه‌ای باشد که از جهتی غیر هم و از جهتی عین هم باشند تا امکان علم فراهم شود؛ یعنی اگر غیریت محض یا همانندی محض بین این دو قطب برقرار باشد، در این صورت چیزی نزد چیزی حضور پیدا نمی‌کند. پس علم در اساس خود همانندی و الفت بین دو نحوه وجود است که در تاریخ فلسفه از این همانندی به مطابقت تعبیر کرده‌اند.

اما سؤال مهم در این جا این است که ضمانت تطابق چیست؟ و چگونه می‌توانیم به این تطابق پی ببریم؟

فیلسوفان دوره جدید در تاریخ فلسفه پاسخ‌های مختلفی به این سؤال داده‌اند:

دکارت با قائل شدن به سه جوهر (خدا، نفس، و جهان) تعدد قطب‌ها را می‌پذیرد، ولی چون از نظر وی جوهر تباین ذاتی با هم دارند مآلاً تطابقی بین آن‌ها وجود نخواهد داشت. جان لاک تلاش می‌کند این تباین را به نحو حسی حل کند. او کیفیات را به اولی و ثانوی تقسیم می‌کند و می‌کوشد تا کیف اولی را مبتنی بر حس بیان کند. بنابراین در اندیشه جان لاک در کیف اولی تطابق وجود دارد، ولی در کیف ثانوی تطابقی وجود ندارد.

حس‌گرایی در اندیشه هیوم به اوج خود می‌رسد، به طوری که هیوم علم را به یک‌سری قضایای شخصی که لحظه‌به‌لحظه در تغییرند و هیچ انسجام و ارتباطی با هم ندارند تحویل می‌برد. در نتیجه صحبت از تعدد قطب‌ها و تطابق آن‌ها در اندیشه هیوم سالبه به انتقای موضوع است.

کانت برای حل مسئله شناخت انقلاب کپرنیکی (Copernican revolution) را مطرح می‌کند، بر این مبنا که اوصاف ذاتی اشیا که مجرا و محل ظهور اشیا در عالم بوده است و حقایق اشیا را در عالم ظاهر می‌کرده است اوصاف نفس و مجاری و مظاهر نفس قلمداد می‌شود، به طوری که حقایق اشیا به اوصاف نفسانی ظهور می‌کند؛ در نتیجه عالم خارج تابع

عالم نفس می‌شود و شیء فی‌نفسه به‌عنوان نوعی فرض تلقی می‌شود. بنابراین کانت تعدد و تطابق انحای وجود را به‌معنای موردنظر خود حفظ می‌کند.

متزلزل شدن مطابقت انحای وجود به ایدئالیسم آلمان منتهی می‌شود که هگل نماینده تام‌وتمام آن است.

در سیستم فلسفی هگل، روح عینی (objective spirit) مرحله‌ای از رشد و گسترش روح را نشان می‌دهد که بین روح ذهنی و روح مطلق قرار دارد. روح عینی برای هگل مبتنی بر واقعیت تاریخی است اما در ساختار آرمانی رشد روح جای دارد. هگل می‌کوشد این امور را به‌طور نظری دریابد (Dilthey 2003: 17).

در این نحوه تفکر آگاهی براساس شالوده و بنیادی، یعنی سوژه مطلق، استنتاج می‌شود و بنابراین تعدد و تطابق آن‌ها از بین می‌رود.

آگوست کنت معتقد است ذهن انسان در سیر تکامل تاریخی خود سه دوره را پشت سر گذاشته است. در دوره ربانی و مابعدالطبیعی بشر در پی علت‌های غایی حوادث است و آن‌ها را در اراده‌های موجودات متشخص مافوق انسانی می‌جوید. از نظر وی در دوره سوم که دوره علمی و تحصیلی است عقل از مشاهده و تجربه تبعیت می‌کند و شناخت که حاصل مطابقت ذهن با عین است تنها در حوزه امور مشاهده‌پذیر امکان‌پذیر است.

شلایرماخر فهم را «درک فردیت شخص دیگر» می‌داند. این فهم دراصل امکان‌پذیر است، زیرا نوعی بیگانگی میان «من» و «تو» برقرار است؛ اما میان آدمیان ذوق و تجارب و احساسات مشترکی نیز وجود دارد. گویی هر انسانی در درون خود بخش کوچکی از دیگری را حمل می‌کند. از این‌رو فهم شخص دیگر برای ما ناممکن نیست (واعظی ۱۳۹۳: ۸۶-۸۹). از نظر وی نظم منطقی فکر همان نظم هستی است. این دو عالم کاملاً بر هم منطبق می‌شوند؛

«هوسرل حقیقت آگاهی را حقیقت ذات اضافه می‌داند؛ یعنی آگاهی بر حسب ذات خود آگاهی بریده از خارج نیست، بلکه آگاهی همواره آگاهی از چیزی است» (ریخته‌گران ۱۳۸۴: ۲۴). «ذهن به‌حسب ذات و درمقام ذات روی‌آورنده به غیر است و التفات به غیر و بیرون دارد» (همان). به‌اعتقاد هوسرل وجود خارجی اشیا را باید در پراتنز بگذاریم و صرفاً به ماهیت آن‌ها توجه کنیم. در این صورت شیء چیزی مستقل از آگاهی من نیست، بلکه مجموعه پدیدارهایی خواهد بود که بر آگاهی من ظاهر می‌شود.

پس هوسرل شناخت را حاصل مطابقت ذهن با پدیدارهای ذهنی می‌داند، نه عالم مستقل از ذهن.

اندیشه ديلتای نیز در پاسخ به مسئله شناخت به‌ویژه در حوزه علوم انسانی گسترش پیدا کرده است. ديلتای در تبیین مسئله شناخت می‌نویسد:

- شیء چگونه می‌تواند وارد آگاهی شود؟ اعتقاد من به واقعیت کسی که با او سخن می‌گویم شامل یقین به این امر است که او بیرون از من موجود است؛ و بنابراین چنین اعتقادی عبارت است از معرفت به چیزی که خود من آن نیستم.
- ديلتای برای حل این معضل مباحث خود را مبتنی بر اصل الاصول فلسفه خود یعنی اصل پدیدار (phenomenality) بیان می‌کند. به نظر او:

آغاز هر فلسفه منسجم و جدی این بصیرت است که تمام اشیا و متعلقات شناخت، حتی اشخاصی که من نسبتی با آنها دارم، فقط به‌عنوان امور واقع آگاهی من وجود دارند. امور واقع آگاهی یگانه ماده‌ای است که متعلقات شناخت از آن تشکیل شده است (Dilthey 1989: 245).

ديلتای وظیفه خود می‌داند که روشی برای پاسخ به این سؤال بیابد: معرفت معتبر در حوزه علوم انسانی چگونه ممکن است؟

- از نظر ديلتای تجربه اساس شناخت انسان است که در میدانی به‌نام تاریخ حاصل می‌شود. انسان از کودکی در جهان عینی پرورش پیدا می‌کند. پیش از آن‌که کودک سخن گفتن بیاموزد در اعماق محیط اشتراکات فرو می‌رود. بنابراین فرد صرفاً این جهان را از خارج مشاهده نمی‌کند، بلکه درون آن قرار دارد. بنابراین نسبت‌های بین فرد و تاریخ گسستنی نیست. ما موجوداتی تاریخی هستیم و به همین دلیل می‌توانیم تاریخ را بفهمیم.

- تلاش ديلتای برای شناخت واقعیت اجتماعی — تاریخی در دو بخش اندیشه‌اش شکل می‌گیرد. در بخش اول که این مقاله به تبیین آن خواهد پرداخت، با نقد و رد روان‌شناسی تبیینی، روان‌شناسی توصیفی را مبنای علوم انسانی قرار می‌دهد. برای این کار علوم طبیعی را از علوم انسانی متمایز می‌کند و این دو علم را از جهت بنیاد و ساختار تماماً با هم متفاوت می‌داند. او موضوع علوم انسانی را واحدهایی به‌شمار می‌آورد که حاصل استنتاج نیست، بلکه آنها را از درون می‌توان درک کرد.

بنابراین در این حوزه ما با شناخت بی‌واسطه آغاز می‌کنیم تا به تدریج به شناخت مفهومی دست یابیم.

۲. تطور مفهوم علوم انسانی

بررسی تطور مفهوم علوم انسانی بدون تأمل و تعمق بر روی مفهوم علوم انسانی امکان‌پذیر نیست.

از منابع و متون علمی این‌چنین گزارش می‌شود که در ابتدا استعمال این دسته از معرفت‌های فرهنگی با لفظ علوم انسانی مرسوم نبوده و در دوره روشن‌گری عمدتاً با اصطلاحی هم‌چون علوم روحانی، علوم فرهنگی، علوم اخلاقی / هنجاری مرسوم و متعارف بوده است (داوری اردکانی ۱۳۸۷: ۱۰).

ترقی و پیشرفت بی‌وقفه علوم طبیعی از سویی و پذیرش ثنویت دکارتی از طرف دیگر دانشمندان را به تأمل در علومی واداشت که اینک علوم انسانی می‌نامیم. عده‌ای از آنان تفاوت و تمایزی بین علوم طبیعی و علوم انسانی قائل نشدند. علوم طبیعی را الگوی علوم انسانی قرار دادند و شرط پیشرفت در علوم انسانی را نیز پیروی از روش علوم طبیعی در نظر گرفتند. این دیدگاه در حدود یک قرن بر دیدگاه‌های دیگر رجحان پیدا کرد. در مقابل این دیدگاه، عده‌ای به دیدگاه دیگری معتقد شدند که از ثنویت دکارتی متأثر بود و بر اساس آن طبیعت و اندیشه قابل تأویل به یک‌دیگر نیستند، چراکه اعمال و افعال انسانی هدف‌مند است و نمی‌توان همانند پدیده‌های طبیعی آن‌ها را بررسی کرد. با این توضیح اجمالی به نظر می‌رسد در بررسی تطور مفهوم علوم انسانی باید به دو منشأ ایدئالیستی و پوزیتیویستی توجه کنیم.

۱.۲ منشأ پوزیتیویستی

جان استوارت میل نخستین کسی است که در کتاب خود به نام *نظام منطق علوم انسانی* را تعریف کرده است.

به نظر استوارت میل اساس وحدت علم وحدت روش شناختی تعقل یا استدلال علمی است. درحقیقت همه استدلال‌های علمی بدون استثنا به استقرا برمی‌گردد ... بدین نحو دو نوع علم به وجود می‌آید: یک دسته علمی که آزمایشی نامیده می‌شوند و استقراهای

جدیدی را پی‌ریزی می‌کنند و دسته دیگر علوم استنتاجی که از روی استقراهایی که قبلاً پی‌ریزی شده‌اند قضایای جدیدی را استنباط می‌کنند. ارجاع همه روش‌های علوم به استقرا سبب می‌شود که میان علوم طبیعی و علوم انسانی صرفاً از جهت مرتبه، نه از جهت ماهیت تفاوت‌هایی موجود باشد (فروند ۱۳۶۲: ۶۲-۶۳).

آگوست کنت در طبقه‌بندی علوم علوم بسیط را مبنای علوم پیچیده قرار می‌دهد. از نظر او موضوع ریاضیات ساده‌ترین امور است و همه علوم دیگر به ریاضی نیازمندند. علوم نجوم و طبیعی همان علوم ریاضی است که در جسم به‌کار برده می‌شود. شیمی فصلی از فیزیک و زیست‌شناسی نیز صورتی از شیمی و فیزیک است و جامعه‌شناسی که پیچیده‌ترین علوم است و جهی از زیست‌شناسی است. این طبقه‌بندی نشان می‌دهد که بین علوم هم‌بستگی وجود دارد.

این هم‌بستگی میان علوم مبین آن است که پدیده‌های اجتماعی نه تنها با یک‌دیگر، بلکه با پدیده‌های غیرآلی و آلی نیز هم‌بسته‌اند، به طوری که مطالعه محیط اجتماعی مستلزم معرفت قبلی محیط طبیعی (فیزیکی) و آلی است. به این معنی، جامعه نظامی طبیعی است که از قوانین تغییرناپذیری پیروی می‌کند. وظیفه جامعه‌شناسی دقیقاً عبارت است از کشف قوانین (خورسندی طاسکوه ۱۳۸۸: ۲۲۸).

۲.۲ منشأ ایدئالیستی

در فلسفه هگل نظریه مربوط به علوم انسانی به مفهوم دقیق آن دیده نمی‌شود؛ فلسفه او بیش‌تر فلسفه جامع است که همه قلمروهای دانش و به‌طور مسلم همه زمینه‌های خاص انواع علوم انسانی را در بر دارد. لذا هگل هر دو دانش یعنی طبیعی و اجتماعی را گونه‌ای علم می‌داند که آن‌ها را با مفهوم Wissenschaft بیان می‌کند. با فلسفه هگل ایدئالیسم آلمانی به سطح عالی فلسفی خود ارتقا یافت، سطحی که هگل آن را روح عینی و روح مطلق نام نهاد. این روح عینی عبارت است از حقوق، دولت، عرف، اخلاق اجتماعی، و اشکال متفاوت آن که در واقع خود را بیش از هر چیز در علوم انسانی نشان می‌دهد (همان).

به عبارت دیگر، هگل

از تمام واقعیاتی که بعد از او مورد توجه علوم انسانی قرار گرفت تألیفی به وجود آورد. البته این ترکیب مانند تحلیلی که وی از مفاهیم حقوق و اقتصاد و دولت و دین و آداب و رسوم و نظایر آن کرده است صرفاً جنبه فلسفی است. با این‌همه، جای انکار

نیست که این نظام‌سازی الهام‌بخش نظریه‌های منتظم بعدی، خاصه نظریه‌های دیلتای، بوده است (فرونند ۱۳۶۲: ۳۹).

از نظر دیلتای مفهوم علم به دو بخش تقسیم می‌شود که یک بخش آن «علوم طبیعی» نام دارد. برای نام‌گذاری بخش دوم دیلتای خود را تابع متفکرانی می‌داند که با اصطلاح علوم انسانی (Geisteswissenschaften) به بخش دوم اشاره می‌کنند.

در این باره می‌گوید:

این اصطلاح در میان تعبیراتی که می‌توانم برگزینم مناسب‌تر از همه به نظر می‌رسد، هرچند اشاره به Geist در تعبیر Geisteswissenschaften این علوم را به‌طور ناقص معرفی می‌کند؛ زیرا روح انسان را از وحدت روان‌تنی جدا نمی‌کند. در توصیف واقعیت اجتماعی - تاریخی نمی‌توان تنها به روح انسان اکتفا کرد و تمامیت طبیعت بشری را نادیده گرفت؛ با این حال، نقص تعبیر Geisteswissenschaften در معادل‌های این تعبیر یعنی علوم اجتماعی (social sciences)، جامعه‌شناسی (sociology)، علوم اخلاقی (moral sciences)، علوم تاریخی (historical sciences) و علوم فرهنگی (cultural sciences) نیز وجود دارد، بدین معنا که هیچ‌کدام از این تعبیرات بر موضوعشان به‌طور کامل دلالت نمی‌کنند. اما تعبیر مورد نظر ما حداقل این ویژگی را دارد که محور و محدوده امور واقعی را نشان می‌دهد و بدین لحاظ وحدت علوم حفظ و محدوده آن روشن و تمایز آن از علوم طبیعی هرچند به‌طور ناقص مشخص می‌شود. ویراستاران کتاب مقدمه بر علوم انسانی معتقدند که تعبیر انگلیسی human sciences از این نقص بری است (Dilthey 1989: 58).

۳. مابعدالطبیعه در اندیشه دیلتای

دیلتای با نوشتن آثاری در موضوع نقد عقل تاریخی تلاش کرده است تا مبانی علم‌شناختی علوم انسانی را بنا نهد. برای این کار همانند کانت کار خود را با انتقاد از مابعدالطبیعه شروع می‌کند. مسئله اصلی وی در این مرحله این است:

مابعدالطبیعه چگونه با نظام غایت‌مند رشد عقلانی مرتبط است؟

آگوست کنت می‌کوشید این روابط را در قانونی ساده بیان کند، که براساس آن در رشد عقلانی نوع انسان مرحله الهی جای خود را به مرحله مابعدالطبیعی می‌دهد و در پی آن مرحله علوم تحصیلی فرامی‌رسد. به این ترتیب، برای او و حوزه فلسفی اش مابعدالطبیعه در تاریخ پیشرفت علمی مرحله‌ای گذرا بود.

کانت معتقد بود که در تاریخ عقل نظامی ضروری حاکم است که بر ماهیت خود قوه شناسایی انسان بنا شده است. به تصریح کانت روح انسان از سه مرحله عبور کرده است: جزمیت، شکاکیت، و نقادی عقل محض. این نظم ریشه در ماهیت قوه شناسایی انسان دارد. طبق نظر کانت، عقل توهم طبیعی و اجتناب‌ناپذیری ایجاد می‌کند که ذهن انسان به واسطه آن در نزاعی دیالکتیکی بین جزمیت و شکاکیت گرفتار می‌شود؛ راه‌حل این نزاع از طریق معرفت‌شناسی عبارت است از فلسفه انتقادی.

دیلتای نظریات کانت و کنت را مبین تفسیری یک‌طرفه از امور واقع می‌داند. به نظر او کنت به هیچ‌وجه درباره روابط تاریخی مابعدالطبیعه، با آن جنبه مهم رشد عقلانی که شکاکیت، خوداندیشی، و معرفت‌شناسی مقوم آن بوده است، تحقیق نکرد، بلکه روابط مابعدالطبیعه را با دین، اسطوره، و الهیات مطالعه کرد. بنابراین کنت واقعیت‌های تاریخ و جامعه را نقض کرد. در واقع تفسیر او از مابعدالطبیعه فاقد بصیرت تاریخی در مورد بنیاد حقیقی قدرت آن است.

کانت نیز به سهم خود از مابعدالطبیعه گزارشی تاریخی نمی‌دهد، بلکه آن را تفسیر می‌کند و این تفسیر را موضوع برخاسته از معرفت‌شناسی او یا، دقیق‌تر بگوییم، استنتاج هر معرفت یقینی از شرایط آگاهی به نحو یک‌طرفه رقم زده است (دیلتای ۱۳۸۸: ۲۹۴).

اما از سوی دیگر دیلتای در رد مابعدالطبیعه با کانت هم‌داستان است و همانند او هستی را تصویری بیش نمی‌داند، به نظر وی «این حکم وجودی یعنی حکم به این‌که چیزی موجود است، تصویر ذهنی وجود، به‌عنوان امر واقعی وضع شده است، درحالی‌که حکم مذکور نوعی همان‌گویی است یعنی مفهوم وجود بر خودش حمل شده است» (Dilthey 1989: 263).

از نظر دیلتای «هر علمی تجربی است؛ اما هر تجربه‌ای باید به شرایط و زمینه آگاهی، که خاستگاه آن بوده است، بازگردد و اعتبار خود را از آن به‌دست آورد، این خاستگاه عبارت است از کل طبیعت ما» (دیلتای ۱۳۸۸: ۲۹۴).

«دلیل محکم بر این‌که تجربه داور نهایی هر معرفتی است این است که بداهت مفاهیم و قضایا ناشی از این واقعیت است که آن‌ها از ادراکات برآمده‌اند» (همان: ۲۸۲).

دیلتای معتقد است در گذشته تلاش زیادی در تحلیل ادراک خارجی صورت گرفته است؛ اما از تحلیل ادراک درونی به‌عنوان مسئله غفلت شده و هیچ اقدامی برای حل آن صورت نگرفته است، درحالی‌که یقینی‌بودن علوم انسانی مشروط به حل این مسئله است.

۴. تمایز علوم انسانی از علوم طبیعی

دیلتای بعد از گزارشی از مابعدالطبیعه و نقد آن علوم انسانی را از علوم طبیعی متمایز می‌کند. از نظر او،

بنیاد و ساختار علوم انسانی تماماً با بنیاد و ساختار علوم طبیعی متفاوت است. موضوع علوم انسانی متشکل از واحدهایی است که به جای این‌که استنتاج شده باشند، موجود و مفروض‌اند، واحدهایی که آن‌ها را از درون می‌توان درک کرد. در این حوزه ما با شناخت بی‌واسطه^۱ یا فهمی آغاز می‌کنیم تا به تدریج به شناخت مفهومی دست یابیم (Dilthey 1989: 158).

علوم انسانی به‌عنوان واحدی متمایز از علوم طبیعی ریشه در عمق و کلیت خودآگاهی انسان دارد. انسان، حتی پیش از پرداختن به تحقیق در اصل و اساس روح بشری، در درون خودآگاهی خود حاکمیت اراده، مسئولیت در قبال افعال خویش، قابلیت نهادن هر چیزی در بوته اندیشه، و قابلیت مقاومت در مقابل هر نوع تعهدی با تکیه بر اختیار خود را درمی‌یابد. این امر انسان را از بقیه طبیعت متمایز می‌کند (ibid.: 58).

بنابراین می‌توانیم با تکیه بر خصوصیات روشنی میان علوم انسانی و علوم طبیعی فرق بگذاریم. موضوع علوم انسانی در مقابل موضوع شناخت علمی در علوم طبیعی به روح بازمی‌گردد. از دیدگاه شناخت و ادراک (علم حصولی) انسانیت برای ما واقعیتی جسمانی است و در این مقام فقط در دست‌رس شناخت علمی در علوم طبیعی است؛ اما همین انسانیت فقط تاجایی که حالات انسانی تجربه می‌شود. تاجایی که این حالات در تعبیرهای زندگی بیان می‌شود و تا آن‌جا که این تعبیرات به فهم درمی‌آید به صورت موضوع علوم انسانی بروز می‌کند (Dilthey 2003: 108).

بنابراین مطالعه واحدهای حیاتی (فرد دارای نفس و بدن) تشکیل‌دهنده بنیادی‌ترین گروه علوم انسانی است که رابطه بهتری بین واقعیت اجتماعی - تاریخی و عقل انسان برقرار می‌کند؛ آن واحدی که عنصر پیچیده جامعه است از درون در اختیار عقل قرار می‌گیرد، در حالی که در علوم طبیعی این عنصر باید استنتاج شود. در علوم طبیعی موضوعات عناصری‌اند که فقط به صورت فرضی و تجزیه اشیا در اختیار ما قرار می‌گیرند، در حالی که در علوم انسانی موضوعات واحدهایی واقعی‌اند که به‌عنوان امور واقع در تجربه درونی در اختیار ما قرار می‌گیرند. در علوم طبیعی ماده از اجزای عنصری خردی تشکیل شده است که قابلیت وجود مستقل ندارند، بلکه فقط به‌عنوان اجزای تشکیل‌دهنده مولکول‌ها

قابل تصورند، درحالی که در علوم انسانی واحدهایی که در تاریخ و جامعه بر یکدیگر اثر می‌گذارند عبارت‌اند از افراد، واحدهای روان‌تنی که هریک از آن‌ها با بقیه تفاوت دارند و جهانی را تشکیل می‌دهند (Dilthey 1989: 80).

نکته قابل توجه این است که تمایزی که دیلتای بین این دو علم قائل می‌شود تمایزی هستی‌شناختی نیست، بلکه صرفاً تمایزی پدیدارشناختی است. به عبارت دیگر تمایز میان علوم طبیعی و انسانی تمایز میان دو نوع تجربه است؛ علوم انسانی از تجربه درونی ارتزاق می‌کند، درحالی که علوم طبیعی از تجربه بیرونی؛ تجربه درونی بی‌واسطه و حضوری است و تجربه بیرونی با واسطه و حصولی. بنابراین به تبع دو نوع تجربه تمایز علوم آشکار می‌شود.

۵. روان‌شناسی به عنوان بنیاد علوم انسانی

پیش‌ازاین اشاره کردیم که دیلتای به دیدگاه استعلایی کانت که طبیعت را تابع شرایط آگاهی می‌داند و دیدگاه آگوست کنت که رشد انسان را تابع شرایط طبیعی می‌داند انتقاد کرد و هر دو دیدگاه را یک‌سویه و ناقص قلمداد کرد و معتقد شد که برای حل مسئله نسبت علوم انسانی با شناخت طبیعت باید به سنخیت موضوع و محتوای هر علم با روش تحقیق در آن علم توجه کنیم، درغیراین صورت به شناخت وافی و کافی نخواهیم رسید. به همین دلیل دیلتای موضوع علوم انسانی را واقعیت اجتماعی - تاریخی و روش تحقیق در آن را درون‌نگری یا تجربه درونی (self- reflection) می‌داند. تجربه درونی یقینی‌تر از تجربه بیرونی است. بنابراین علوم انسانی می‌تواند به یقین بیش‌تری در قیاس با علوم طبیعی دست یابد. موضوع علوم طبیعی پدیده‌های طبیعی است و روش تحقیق در آن تجربه بیرونی است.

پس جواب اولیه دیلتای به عام‌ترین و نهایی‌ترین مسئله علوم انسانی که عبارت است از این‌که: شناخت واقعیت اجتماعی - تاریخی چگونه و با چه روشی به دست می‌آید؟ این است که در نظامی از حقایق مبتنی بر خوداندیشی از دیدگاه معرفت‌شناسی به دست می‌آید.^۲

بنابراین دیلتای با روش خوداندیشی انسان یا همان واقعیت اجتماعی - تاریخی را تحلیل می‌کند و معتقد است حقایقی که از این راه به دست می‌آید اساس شکل‌بندی آتی و تکمیلی علوم انسانی خواهد بود.

اصل الاصول اندیشه دیلتای که ساختمان فکری خود را بر آن بنا می‌نهد اصل پدیدار است. این اصل بیان می‌کند که اشیا همانند احساسات به عنوان امور واقع آگاهی به انسان

داده می‌شود و تابع شرایط آگاهی است؛ یعنی «آغاز هر فلسفه منسجم و جدی این بصیرت است که تمام این اشیا و اشخاص فقط به‌عنوان امور واقع آگاهی من وجود دارند. امور واقع آگاهی یگانه ماده‌ای است که متعلقات شناخت از آن تشکیل شده است» (Dilthey 1989: 144). بنابراین امور واقع آگاهی دارای واقعیتی اصیل است؛ اما این امور در عین حال باید برای واقعیت اشیا مستقل از ما جا باز کند. جهان خارج همانند جهان درون به‌عنوان امور واقع آگاهی به انسان داده می‌شود و تابع شرایط آگاهی است. امور واقع متعلق به آگاهی در درجه اول تجربه‌های زیسته‌ای در آگاهی من هستند.

دومین اصلی که دیلتای مبتنی بر اصل پدیدار از آن سخن می‌گوید شبکه روانی است؛ یعنی کلیه دریافت‌های ما اعم از بیرونی و درونی یا امور واقع آگاهی دربرگیرنده شبکه روانی است. شبکه روانی مندرج در حیات روانی است، بنابراین تحلیل شبکه روانی بر کل حیات روانی مبتنی است.

پس در اندیشه دیلتای تحلیل نفسانی در روان‌شناسی با روش درون‌نگری صورت می‌گیرد؛ اما قبل از این کار او روان‌شناسی حاکم بر دوره خود را نقد می‌کند و نقص این دیدگاه را نشان می‌دهد تا بتواند دیدگاه خود را ارائه کند.

در عصر دیلتای روان‌شناسی حاکم روان‌شناسی تجربی یا تبیینی بود که در زمره علوم طبیعی قرار داشت. اولین شاخص و جان‌مایه روان‌شناسی تجربی رویکرد ترکیبی آن بود؛ یعنی در روان‌شناسی تبیینی از تعداد محدودی عناصر تعریف شده تمامی عناصر مورد نیاز دیگر استنتاج می‌شد و انسان همانند اشیا بی‌جان در نظر گرفته می‌شد. دیلتای این راه را معکوس کرد و روش تحلیلی - توصیفی را برگزید؛ زیرا به‌نظر او «حیات روحی به‌نحو دیگری خود را به ما نشان می‌دهد، ادراک درونی برخلاف ادراک بیرونی مبتنی بر علم حضوری است، تجربه زنده‌ای که بدون واسطه به ما داده می‌شود» (Dilthey 1977: 53).

بنابراین روان‌شناسی مورد نظر دیلتای که مبنای تحلیل نفسانی قرار گرفته است روان‌شناسی توصیفی است. از نظر او این نوع روان‌شناسی از تجربه‌های زیسته در مورد حیات روانی به‌دست می‌آید و هدف آن درک و توصیف زندگی در تمامیت آن است. به‌نظر دیلتای این نوع روان‌شناسی شبکه‌ای را تشریح می‌کند که از اعماق خود زندگی بروز کرده است. به این دلیل می‌تواند قانون‌مندی‌های ذاتی حیات روحی را برپایه شیوه توصیفی و خالی از پیش‌داوری فراهم کند. دیلتای در اهمیت این روش می‌گوید: «اهمیت آن در نظام علوم دقیقاً از این واقعیت نشئت می‌گیرد که هر ارتباطی که به آن استناد می‌کند می‌تواند خالی از ابهام با استفاده از ادراک درونی (inner perception) آزموده شود» (idib.: 35).

به عبارت دیگر، «مزایای روان‌شناسی توصیفی در این واقعیت نهفته است که شبکه روانی به شیوه‌ای بی‌واسطه و زنده به‌عنوان واقعیتی زیسته به آن علم داده شده است. تجربه زیسته این شبکه زیربنای درک تمام واقعیت‌های اجتماعی، تاریخی، و روحی را تشکیل می‌دهد». ديلتای در تحلیل ساختار روانی می‌گوید:

ذات آگاه خود را در انبوهی از احوال می‌یابد که از طریق وحدت ذات شخص به‌عنوان یک واحد شناخته می‌شود. در عین حال هر ذات آگاه خود را مشروط به جهان خارج می‌بیند و سپس به آن واکنش نشان می‌دهد. ذات آگاه این جهان را در آگاهی خود می‌گنجاند و می‌داند که جهان به‌واسطه ادراک حسی او تعیین می‌یابد. از آن‌جاکه این واحد زنده روان - تنی خود را مقید و مشروط به محیطی می‌بیند که در آن زندگی می‌کند و نیز به آن واکنش نشان می‌دهد، نوعی سازمان‌دهی فصل‌بندی‌شده از احوال درونی آن در این‌جا بروز می‌کند. این سازمان "ساختار حیات روانی" نام دارد. روان‌شناسی توصیفی، با دست‌یافتن به این ساختار، انسجامی را کشف می‌کند که زنجیره‌های روانی را در یک کل به هم می‌پیوندد. این کل زندگی است (idib.: 81-82).

از نظر ديلتای شبکه روحی زندگی وابسته به ارزش زندگی است. هر دوره زندگی در درون خود حاوی ارزشی مستقل است. در واقع کامل‌ترین زندگی آن است که هر لحظه آن با احساس ارزش مستقلی پر شده است (idib.: 99). بنابراین هر دوره‌ای از زندگی دارای ارزش خاص خود است، اما به‌نسبتی که زندگی پیش می‌رود حیات روحی شکل فصل‌بندی‌شده‌تری به خود می‌گیرد که پیوندهای مرتبه بالاتری را در خود جای می‌دهد. این پیشرفت می‌تواند تا مرزهای دوران پیری استمرار داشته باشد. سعادت دوران پیری و اهمیت اخلاقی آن متکی بر این پیشرفت است. از این‌جا قانون بزرگی به‌دست می‌آید که لحظات و ادوار گوناگون در رشد زندگی انسان را به هم می‌پیوندد (idib.: 100).

ديلتای فهم شبکه روحی را زمینه روابط علوم انسانی می‌داند و معتقد است علوم انسانی بدون رجوع به روان‌شناسی و فهم شبکه روحی مجموعه‌ای خواهد بود که اعضای آن هیچ ارتباط معناداری با هم نخواهند داشت. بنابراین روابط بین اقتصاد، حقوق، دین، هنر، علم، و سازمان خارجی جامعه بشری از شبکه روحی نشئت گرفته است و درک این روابط نیز با توجه و فهم شبکه روحی امکان‌پذیر خواهد بود. ديلتای در این‌باره می‌نویسد:

نظام‌های فرهنگی (system of culture) اقتصاد، حقوق، دین، هنر، علم، و سازمان خارجی جامعه در اجتماعاتی از قبیل خانواده، جامعه (community)، کلیسا و حکومت

(church and state) از شبکه زنده روح بشر (the living nexus of the human soul) سر برآورده است، لذا می‌توان آن‌ها را نسبت به آن درک کرد. عناصر نفسانی مهم‌ترین اجزای مقدم این نظام را تشکیل می‌دهند و فقط تحلیل نفسانی می‌تواند پرتوی بر آن‌ها بیفکند (idib.: 31).

بنابراین دیلتای تلاش می‌کند با اعتقاد به اشتراک آدمیان در تجارب حیاتی به قواعدی عام و مطلق و عینی دست یابد. دیلتای بر آن بود که آگاهی مستقیم و بدون واسطه ما از تجارب درونی خودمان که داده مستقیم است سازنده بنیانی عینی و عام برای روان‌شناسی تفسیری است. شأن این روان‌شناسی در کل علوم انسانی همان شأن ریاضیات در علوم تجربی است (واعظی ۱۳۹۳: ۱۱۷).

برخی از فیلسوفان به این بخش از اندیشه دیلتای انتقاد کردند که برجسته‌ترین آن‌ها فیلسوف نوکانتی ویلهلم ویندلبانند (Wilhelm Windelband, 1848-1915) است. دیلتای در آثار خود انتقادات ویندلبانند را طرح کرده و به آن‌ها پاسخ داده است.

اولین نقد ویندلبانند مربوط به طبقه‌بندی علوم است. از نظر او «علم روان‌شناسی نه در میان علوم طبیعی می‌گنجد و نه در میان علوم انسانی. این علم با توجه به موضوعش می‌تواند به‌عنوان یکی از علوم انسانی قلمداد شود ... اما به لحاظ روش تماماً علمی طبیعی است» (دیلتهای ۱۳۹۲: ۳۷۲). بنابراین ویندلبانند علوم را در سه طبقه قرار می‌دهد که عبارت‌اند از: علوم طبیعی، روان‌شناسی، و علوم انسانی دیگر. «علوم طبیعی و روان‌شناسی طبقه‌ای اصلی از علوم را تشکیل می‌دهند، بقیه علوم انسانی طبقه‌ای دیگر و به این معنی متفاوت می‌توانیم تفاوت بین روش علوم طبیعی و رشته‌های تاریخی را به‌کار ببریم» (همان).

نقد بعدی ویندلبانند این است که «در علوم طبیعی (که روان‌شناسی هم جزء آن است) فکر از ملاحظه نسبت‌های جزئی به سوی درک نسبت‌های کلی حرکت می‌کند، در تاریخ (علوم انسانی) فکر در عشق پرداختن به امر جزئی باقی می‌ماند» (همان: ۳۷۳).

دیلتهای انتقادات ویندلبانند را ناشی از پیش‌فرض نادرست او می‌داند. به نظر دیلتای «روش روان‌شناسی به هیچ‌وجه "از اول تا آخر" روش علوم طبیعی نیست، زیرا همه‌جا رویکرد شناختی باید از طریق موضوع تعیین شود» (دیلتهای ۱۳۹۲: ۳۷۲).

حتی اگر فرض کنیم که این ادعای ویندلبانند که روش روان‌شناسی کلاً روش علوم طبیعی است درست باشد نمی‌توان این نتیجه منطقی را گرفت که تقسیم علوم به انسانی و

طبیعی غلط است. بنابراین به نظر دیلتای «برهم‌زدن طبقه‌بندی اصولی که دو نظام محتوایی بزرگ برقرار کرده است، یکی نظام مربوط به اشیای مکانی خارجی و دیگری نظام مربوط به فرایندهای روانی، بسیار تحریف‌کننده و ابهام‌آمیز خواهد بود» (همان: ۳۷۱).

روش کار ویندلبان

در ترسیم علم تاریخی درمقابل علوم طبیعی (و روان‌شناسی) مقتضی این است که علم اقتصاد، که در پی قوانین حیات اقتصادی است، مثل روان‌شناسی از زمره علوم طبیعی به حساب آید. این امر به تنهایی تقسیمی را ابطال می‌کند که علوم طبیعی و روان‌شناسی را در یک طبقه و تمام بقیه علوم انسانی را در طبقه دیگری قرار می‌دهد (همان: ۳۷۳).

دیلتای تفاوت بین علوم طبیعی و انسانی را تفاوت در محتوا و به تبع آن تفاوت در روش می‌داند. بنابراین معتقد است در کنار این طبقه‌بندی اصولی طبقه‌بندی‌های دیگری درون هر یک از این علوم براساس تفاوت در محتوا تعریف شده است. بنابراین اشیای یکسانی می‌توانند نظام‌های گوناگونی از محتوا را در خود داشته باشند. برای مثال از منظر فیزیکی جسم طبیعی واحد حاوی نظام‌های گوناگونی از نسبت‌ها و روابط امور واقع حسی است که از طریق علوم ریاضی، فیزیک، و شیمی بازنمایی می‌شود.

۶. نتیجه‌گیری

از زمان بیکن به این سو، زمانی که علوم طبیعی رشد و حرکت روزافزون خود را آغاز کرد و به موفقیت‌های شگرفی دست یافت، سبب شد که فاصله‌ای بین علوم طبیعی و انسانی ایجاد شود.

وقفه علوم انسانی از یک سو و توسعه روزافزون علوم طبیعی از سوی دیگر سؤالاتی را در اذهان متفکران برانگیخت، از جمله این که تفاوت این دو علم از کجا ناشی می‌شود؟ عده‌ای از اندیشمندان با مبنای پوزیتیویستی پاسخ دادند که تفاوتی بین این دو علم وجود ندارد و بنابراین می‌توان علوم انسانی را به سطح علوم طبیعی رساند، به شرط آن که علوم انسانی از روش‌های علوم طبیعی پیروی کند و هنجارهای علوم طبیعی را بپذیرد. این دیدگاه در قرن هجدهم بر دیدگاه‌های دیگر رجحان پیدا کرد و رویکردی غالب و فراگیر شد.

درمقابل این دیدگاه، دیدگاه دیگری به پا خاست که معتقد بود علوم انسانی و علوم طبیعی هرکدام خصوصیات متمایزی دارند. موضوع علوم انسانی درمقابل موضوع شناخت

علمی در علوم طبیعی به روح بازمی‌گردد. از منظر علوم طبیعی انسانیت برای ما واقعیتی جسمانی است و در این مقام فقط در دست‌رس شناخت علمی قرار می‌گیرد؛ اما همین انسانیت تاجایی که حالات انسانی تجربه می‌شود، تاجایی که این حالات در زندگی متجلی می‌شود و تا آن‌جا که این تجلیات به فهم درمی‌آید به صورت موضوع علوم انسانی بروز می‌کند. فردی که در این دیدگاه به عنوان فردی شاخص محسوب می‌شود ویلهلم دیلتای است. وی مؤسس علوم انسانی به عنوان علمی مستقل است؛ به همین جهت اندیشه او در تاریخ فلسفه نقطه عطف به حساب می‌آید.

دغدغه ذهنی دیلتای این بود که میان قوانین عام علوم طبیعی و معانی که حاصل تاریخ‌اند و در جهان اجتماعی - تاریخی به کار می‌روند تمایز قائل شود تا بدین طریق بتواند به هدف خود دست یابد.

دیلتای علوم انسانی را از جهت بنیاد و ساختار از علوم طبیعی متمایز می‌داند. از نظر وی موضوع علوم انسانی از واحدهایی تشکیل شده است که از درون به طور بی‌واسطه درک و فهم می‌شوند. بنابراین علوم انسانی در عمق و کلیت خود آگاهی انسان ریشه دارد. انسان به طور بی‌واسطه در درون خود آگاهی خود حاکمیت اراده و مسئولیت در قبال افعال خویش را درمی‌یابد. این امر انسان را از بقیه موجودات متمایز می‌کند. دیلتای قصد دارد به این سؤال پاسخ دهد که شناخت واقعیت اجتماعی - تاریخی به عنوان یک کل چگونه ممکن است و روش شناخت آن کدام است؟

پاسخ دیلتای به این سؤال در دو دوره اندیشه‌اش شکل می‌گیرد. در دوره اول دیلتای روان‌شناسی توصیفی - تحلیلی را مبنای فکری خود قرار می‌دهد و روش درون‌نگری را برمی‌گزیند که در آثار اولیه‌اش به طور مبسوط به آن پرداخته است. دیلتای در این مرحله دست‌رسی ما به جهان بشری را مستقیم‌تر از جهان طبیعت می‌داند و بنابراین بر واقعیت تجربه زیسته و بر فهم بی‌واسطه زندگی تأکید می‌کند. دیلتای با تمایز قائل شدن بین تبیین که محور اصلی علوم طبیعی است و فهم که کانون پروژه علوم انسانی است معتقد است تبیین از طریق فرایندهای فکر حاصل می‌شود؛ اما در تجربه زیسته و فهم کلیه قوای ذهنی هم‌کاری می‌کنند و پیوستگی آن متعلق به کل حیات روانی و تجربه بی‌واسطه است. شناخت حیات روانی به طور بی‌واسطه در ادراک درونی ما نهاده شده است، اگر فاقد این ادراک بودیم، نمی‌توانستیم شناختی از دیگران به دست آوریم؛ زیرا بین ما و افراد دیگر هیچ‌گونه ارتباط بی‌واسطه یا ذهن‌خوانی وجود ندارد. ما احوال روانی خود را به آن‌ها

نسبت می‌دهیم و بنابراین شناخت موجودات زنده دیگر تغییرشکل همان چیزی است که ما در درون خودمان دریافت می‌کنیم. بنابراین در این مرحله دیلتای رشد علوم انسانی را منوط به رشد روان‌شناختی می‌داند. به نظر او زمانی می‌توانیم علمی مانند علم سیاست، حقوق، اقتصاد، و ... را در یک کل به نام علوم انسانی ادغام کنیم که فهم شبکه روحی محقق شده باشد؛ زیرا وی شبکه روحی را زمینه روابط علوم انسانی می‌داند و تأکید می‌کند که باید به روان‌شناسی توصیفی روی آوریم و آن را مبنای اندیشه قرار دهیم تا بتوانیم از معضلاتی که روان‌شناسی تبیینی ایجاد کرده است خلاص شویم.

اهمیت روان‌شناسی توصیفی برای دیلتای از این جهت است که به عقیده وی شبکه روانی به طور بی‌واسطه و به عنوان واقعیتی زیسته به این علم داده شده است و ما می‌توانیم با تحلیل و توصیف این علم به ساختار ذهن انسان دست یابیم. از نظر دیلتای تجربه زیسته شبکه روانی زیربنای درک تمام واقعیت‌های اجتماعی - تاریخی را تشکیل می‌دهد.

بنابراین دیلتای با تأکید بر چند اصل یعنی اصل پدیداری بودن، تجربه زیسته، و شبکه روانی و با روش خوداندیشی یا تفکر در ذات خود عملکرد روانی ذهن را تحلیل می‌کند؛ زیرا موضوع علوم انسانی در رویکرد اول دیلتای امور واقع متعلق به آگاهی یا امور روانی است. تحلیل و توصیف امور روانی جز از طریق خود اندیشی امکان‌پذیر نیست. دیلتای امور واقع متعلق به آگاهی را اساس فلسفه می‌داند، چون در امور واقع متعلق به آگاهی خود واقعیت را آن‌گونه که هست در اختیار داریم. پس می‌توانیم امور واقع آگاهی را تکیه‌گاه مستحکمی برای افکار و اندیشه قرار دهیم.

خلاصه این که دیلتای در دوره اول اندیشه‌اش آگاهی مستقیم و بی‌واسطه هرکسی از تجارب درونی خود را دریافتی مستقیم دانست و این شناخت بی‌واسطه را مبنای کار خود در حوزه علوم انسانی قرار داد و به دلیل این ویژگی بود که میان علوم انسانی و علوم طبیعی تفاوت قائل شد و تأکید کرد که چون موضوع و محتوای این دو علم متفاوت‌اند، براساس اصل سنخیت محتوا و روش، روش تحقیق در این دو علم نیز باید متفاوت باشد. از این جاست که روان‌شناسی توصیفی جایگاه ویژه‌ای در نظام فکری دیلتای یافت و چون به نظر دیلتای با روان‌شناسی توصیفی می‌توان بی‌واسطه و مستقیم به ساختارهای روانی دست یافت، پس می‌توان آن را اساس علوم انسانی قرار داد.

ویندلبناند، نوکانتی مکتب بادن، انتقاداتی بر این بخش از اندیشه دیلتای وارد کرد، از جمله این که مدعی شد که روان‌شناسی نمی‌تواند جزء علوم انسانی باشد، بلکه

روان‌شناسی نوعی علم طبیعی است؛ زیرا به نظر ویندل‌باند روان‌شناسی همانند علوم طبیعی قانون‌مند است و بنابراین نام علم بر آن صدق می‌کند، ولی علوم تاریخی - اجتماعی جزئی‌نگر و فاقد قانون‌اند و علم به حساب نمی‌آیند.

اما مثال نقض این نظر ویندل‌باند این است که علومی مانند اقتصاد، سیاست، حقوق، و اخلاق قانون‌مند و کلی‌نگرند و ذیل علوم انسانی قرار می‌گیرند و باید با روش تفهیمی هر روز به محدوده علمی آن‌ها افزوده شود و گسترش پیدا کنند.

اما آنچه در بخش اول اندیشه دیلتای به قول ژان گروندن محل تردید است این است که اگر آن‌گونه که دیلتای می‌گوید می‌توان به ساختارهای ذهنی با چنین بداهتی دست‌رسی داشت، پس باید در حوزه روان‌شناسی توصیفی هیچ مخالفتی وجود نداشته باشد، درحالی که شاهد اختلاف آرای زیادی در آنیم. مضافاً این‌که اگر موضوع علوم انسانی واقعیتی درونی است و در تجربه درونی به ما داده می‌شود، چگونه می‌توان تجربه درونی را که امری فردی و شخصی است به سطح اعتبار کلی رساند؟

به عبارت دیگر، داشتن رویه‌هایی قاعده‌مند لازمه بررسی دقیق و علمی است، به طوری که در هر زمان و مکانی قابلیت تکرارپذیری داشته باشند و همه بتوانند از آن بهره‌مند شوند. حال سؤال این است که آیا اندیشه اولیه دیلتای واجد این ویژگی است؟

تغییر جهت دیلتای در ادامه اندیشه‌اش مؤید این است که وی نتوانسته است استقلال علوم انسانی را در بخش نخست اندیشه‌اش تثبیت کند. به همین دلیل دیلتای برای یافتن راه‌حل مناسب برای شناخت علوم انسانی اندیشه اولیه خود را مورد تأمل و بازبینی قرار می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که درون‌نگری صرف راه مناسبی در علوم انسانی نیست، بلکه راه مناسب این است که در کنار تجربه درونی تاریخ را آینه قرار دهیم و خود را در آن ببینیم؛ اما چگونه می‌توان تاریخ را آینه قرار داد و به شناخت خود رسید؟

پاسخ دیلتای به اجمال این است که چون انسان موجودی تاریخی است و تاریخ به وسیله او ساخته شده است و چون انسان تنها چیزهایی را می‌فهمد که خود آفریده است، پس به خوبی می‌تواند تاریخ را بفهمد. بنابراین می‌توان به احکام تاریخی دارای اعتبار کلی رسید و می‌توان از راه فهم قاعده‌مند عینیت یافتگی‌های ثابت و نسبتاً همیشگی زندگی استقلال علوم انسانی را اعلام کرد؛ اما چگونه می‌توان این راه را طی کرد و عناصر و مؤلفه‌های آن کدام‌اند؟ پاسخ این سؤالات مقاله دیگری را می‌طلبد و در آینده بررسی خواهد شد.

پی‌نوشت‌ها

1. Erlebnis (immediate Knowledge) (Livedexperience).

۲. تجربه بیرونی همان ادراک حسی ما از جهان خارج است.

کتاب‌نامه

- خورسندی طاسکوه، علی (۱۳۸۸)، *علوم انسانی و ماهیت تمدن‌سازی آن*، تهران: پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۸۷)، *فلسفه در روزگار فروبیستگی*، گفت‌وگو و نگارش علی خورسندی طاسکوه، تهران: پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی.
- دیلتای، ویلهلم (۱۳۸۸)، *مقدمه بر علوم انسانی*، ترجمه منوچهر صانعی دره‌بیدی، تهران: ققنوس.
- دیلتای، ویلهلم (۱۳۸۹)، *تشکل جهان تاریخی در علوم انسانی*، ترجمه منوچهر صانعی دره‌بیدی، تهران: ققنوس.
- دیلتای، ویلهلم (۱۳۹۲)، *به‌فهم‌درآوردن جهان انسانی*، ترجمه منوچهر صانعی دره‌بیدی، تهران: ققنوس.
- ریخته‌گران، محمدرضا (۱۳۸۴)، *چند مقاله فلسفی*، تهران: مؤسسه تحقیقات و توسعه علوم انسانی.
- ریکن، ه. پ. (۱۳۹۳)، *ویلهلم دیلتای، زندگی و افکار*، ترجمه محمدسعید حنایی کاشانی، تهران: هرمس.
- فروند، ژولین (۱۳۶۲)، *آرا و نظریه‌ها در علوم انسانی*، ترجمه علی‌محمد کاردان، تهران: مرکز نشر دانشگاهی.
- واعظی، احمد (۱۳۹۳)، *درآمدی بر هرمنوتیک*، تهران: پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی.

Dilthey, Wilhelm (1977), *Descriptive Psychology and Historical Understanding*, trans. Richard M. Zaner and Kenneth L. Heiges, The Hague: Martinus Nijhoff.

Dilthey, Wilhelm (1989), *Introduction to the Human Sciences*, (selected works, vol. 1), Rudolf Makkreel and Frithjof Rodi (eds.), Princeton: Princeton University Press.

Dilthey, Wilhelm (2003), *The Formation of Historical World in the Human Sciences*, (Selected works, vol. 3), Rudolf Makkreel and Frithjof Rodi (eds.), Princeton: Princeton University Press.

Dilthey, Wilhelm (2010), *Understanding the Human World*, (selected works, vol. 2), Rudolf Makkreel and Frithjof Rodi (eds.), Princeton: Princeton University Press.

Grondin, Jean (1994), *Introduction to Philosophical Hermeneutics*, New Haven: Yale University Press.